در ابتدای تعطیلات بخوانید

من و خدا ۲
کشور ما ۳
پیرمرد مهربان ۴
هسته‌ی کوچولو ۵
افطار ۶
شکست‌ناپذیر ۸
حکایت سنگ بزرگ ۱۰
دنیای ماهی‌ها ۱۶
آشنایی با اسکلت ۱۸
معما و چیستان ۲۰
انگور ترش ۲۱
قایم موشک ۲۲
لطیفه‌های فینگیلی ۲۳
پاسخ معما و چیستان ۲۵

من و خدا

وقتی ماه رمضان می‌رسد، شادی همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد. احساس می‌کنم خیلی بزرگ شده‌ام زیرا ماه رمضان، ماه من و خدا است. خدای مهربان همه‌ی ما را دعوت کرده تا در این ماه، بیشتر از گذشته با او حرف بزنیم. با خدا دوست باشیم و هر مشکلی داریم، فقط با او در باره‌ی آن صحبت کنیم.

وقتی روزه می‌گیرم، می‌دانم خدای مهربان به من توجه دارد و هر چیز خوبی را برای هر کس از او بخواهم، اطمینان دارم که خدا به من جواب می‌دهد و خواسته‌هایم را برآورده می‌کند. حالا که به ما اجازه داده شده در این ماه زیبا برای همه دعا کنیم، می‌خواهم چند دعای خوب بکنم. دوستان عزیزم! شما هم آمین بگویید.

خدایا! روزه و عبادت‌های ما را قبول کن و نعمت‌هایت را برای ما بیشتر کن. پروردگار مهربان! همه‌ی بیماران را شفا بده و پدر و مادرهای عزیز را برای ما سلامت نگه‌دار! اگر ما اشتباهی کردیم، تو که بهترین دوست هستی، ما را ببخش.

«قا صد ك»

کشور ما

کشور ما قشنگه

دریا داره، کوه داره

جنگل انبوه داره

کویر داره، باغ داره

چشمه داره، رود داره

هوای شهرش اما

یه عالمه دود داره
ما همه، مرغ و ماهی
دوست‌های آب و خاکیم
همیشه توی فکرِ
یه آسمان پاکیم

«اسدا... شعبانی»

پیرمرد مهربان
کوچه را جارو می‌زنه
یه پیر مرد مهربون
خیلی زرنگه پیر مرد
کار می‌کنه مثل جوون
برای کار تو کوچه‌مون

ما همه‌مون آماده‌ایم
توی محله، ما همه
مثل یه خانواده‌ایم

«جعفر ابراهیمی»

هسته‌ی کوچولو

روی زمین افتاده
یه هسته‌ی کوچولو
فکر می‌کنم که او هست
هسته‌ی یک آلبالو

کی‌خورده آلبالوشو؟
فقط خدا می‌دونه!

می‌کارمش تو باغچه
تا بزنه جوونه

وقتی که شاخ و برگ داد
میوه می‌ده دوباره
آلبالوهاش به گوشم
شاید بشه گوشواره

«شکوه قاسم‌نیا»

افطار

افطار می‌کنم
با آب گرم و شیر
یه لقمه نان داغ

با سبزی و پنیر

افطار می‌کنم
با شادی و غرور
با لطف مادر
با لقمه‌های نور

افطار می‌کنم
با خنده‌ی پدر
با «روزه‌ات قبول»
با «آفرین پسر»

افطار می‌کنم
خوشحال و سرفراز
با اشک با دعا
با شُکر، با نماز

« افشین علاء »

شکست‌ناپذیر

دوستم به نام «هانس زیمر» روزی دچار تصادف شدیدی با موتورسیکلت شد و دست چپش از کار افتاد. او گفت: «خوشبختانه من راست دست هستم.» او این جمله را در حالی گفت که داشت با مهارت برایم چای در فنجان می‌ریخت. هانس افزود: «کارهایی که می‌توانم با یک دست انجام دهم، شگفت‌آور است.»

با آن که انگشت‌های دستش را از دست داده بود، در کمتر از یک سال، پرواز با هواپیما را آموخت اما روزی هنگام پرواز در یک منطقه‌ی کوهستانی، موتور هواپیمایش دچار مشکل شد و سقوط کرد! او زنده ماند اما از سر تا پا فلج شد.

چند روز بعد، من او را در بیمارستان ملاقات کردم. هانس لبخند زد و گفت: «اتفاق مهمی نیفتاده، مهم این است‌که تصمیم بگیرم چه کاری انجام دهم؟»

زبانم بند آمده بود. فکر کردم هانس دارد تظاهر می‌کند و وقتی من از بیمارستان بروم، او شروع به گریه می‌کند و به وضع خود تأسف می‌خورد. او به انتهای راه نرسیده بود. زندگی هنوز بعضی شگفتی‌های ظریف و جالب، برایش ذخیره کرده بود.

چیزی نگذشت که هانس سامانه‌ای دیجیتال برای نوشتن

اختراع کرد. این سامانه به دستورهای صوتی پاسخ می‌داد. هانس همچنین چند میلیون نسخه از کتابی را فروخت که خودش در بارهٔ سامانه‌ی جدید نوشته بود. در پشت جلد کتابش، این نکته‌ی جالب را نوشت:«قبل از آن که فلج شوم، می‌توانستم یک میلیون کار مختلف انجام دهم اما اکنون فقط می‌توانم ۹۹۰ هزار تای آن را انجام دهم. با این حال، کدام شخص عاقلی به سبب ده‌هزار کاری که دیگر نمی‌تواند انجام دهد، نگران می‌شود در حالی که ۹۹۰ هزار تای آن‌ها باقی مانده است؟»

حکایت سنگ بزرگ

در روزگار قدیم هر آبادی یک پهلوان داشت. پهلوان، قوی‌ترین مرد آبادی بود. پهلوان آبادی «خیرآباد» مردی

بسیار مهربان به نام «قادر» بود. مـــردم آبـــادی، او را خیلـــی دوست داشتند. پهلوان قادر شاگردان زیادی داشت و به آن‌هـــا فوت و فن کشتی را یاد می‌داد.

وقتی فصل بهار می‌رسید، پهلوان‌ها با هم کشتی می‌گرفتند و زورآزمایی می‌کردند. زورآزمایی کار ساده‌ای نبود. پهلوان‌ها باید سنگ‌های بزرگ و کوچک را بلند می‌کردنـــد. هـــر کـــس بزرگ‌ترین سنگ را بلند می‌کرد، جایزه می‌گرفت. جـــایزه‌ی او گوسفندی پروار یا بزی شیرده بود.

در میان شاگردان پهلوان قادر، جوانی به نام «سلمان» بـــود. سلمان که آسیابان بود، قد بلند و بازوهـــای قـــوی داشـــت. در روزگار قدیم، آسیاها اســـب داشـــتند. اســـب، ســـنگ آســـیا را می‌چرخاند و گندم را آرد می‌کـــرد. ســـلمان خـــودش ســـنگ

آسیایش را می‌چرخاند. به همین دلیل روز به روز بازوهـــایش قوی‌تر و زورش بیشتر می‌شد. پهلوان قادر، ســـلمان را بســـیار دوست داشت چون او شب و روز کار می‌کرد.

فصل بهار رسید و پهلوان‌ها برای زورآزمایی به میدان آبادی آمدند. سلمان هم در میان آن‌ها بود. در گوشه‌ی میدان، یـــک سنگ آسیای قدیمی بود. پهلوان قادر روی ســـنگ نشســـت تـــا بتواند زورآزمایی پهلوان‌ها را تماشا کند. سنگ‌هـــای بـــزرگ و کوچک وسط میدان بود. پهلوان‌ها، یکی یکی جلو می‌آمدند و سنگ‌ها را بلند می‌کردند. زورآزمایی از سنگ کوچک شـــروع شده بود و به سنگ بزرگ می‌رسید. وقتی نوبـــت بلنـــد کـــردن سنگ بزرگ رسید، فقط دو پهلوان در میدان بودند: پهلوان مراد و پهلوان سلمان.

پهلوان مراد به طرف سنگ بزرگ رفت. عرق از سر و رویش می‌چکید. دو دستش را به دور سنگ بزرگ حلقه کرد تا آن‌را بلند کند اما هرچه زور زد، نتوانست. سرش را پایین انداخت و کنار رفت.

پهلوان سلمان جلو آمد. دست‌هایش را مانند زنجیر به دور سنگ حلقه کرد. همه‌ی زورش را در بازوهایش جمع کرد و سنگ را روی سینه‌اش بلند کرد. اهل آبادی برایش هیاهو کردند. پهلوان سلمان، سنگ را بر زمین انداخت. پهلوان قادر به او گفت: «آفرین پهلوان! آن گوسفند پروار به تو می‌رسد!»

پهلوان سلمان جلوی پهلوان قادر زانو زد. دست او را بوسید و گفت: «می‌خواهم با پهلوان قادر زورآزمایی کنم!» پهلوان قادر لبخند زد و گفت: «تو قوی‌ترین جوان آبادی هستی. اگر مرا

شکست بدهی، پهلوان آبادی می‌شوی!»

این را گفت و به طرف سنگ بزرگ رفت. دو دستش را به دور سنگ حلقه کرد. با یک تکان سنگ را از زمین بلند کرد.

اهل آبادی او را تشویق کردند. برگشت و روی سنگ آسیا نشست و گفت: «حالا چه کنیم پهلوان؟» پهلوان سلمان گفت: «از روی سنگ بلند شوید!» پهلوان قادر، بلند شد و گفت: «می‌خواهی چه کنی؟» پهلوان سلمان گفت: «سنگ آسیا را بلند کنیم!» این را گفت و به طرف سنگ آسیا رفت. پهلوان قادر و اهل آبادی با تعجب به او نگاه می‌کردند.

سلمان سنگ آسیا را تکان داد. سوراخی در وسط سنگ بود. دو دستش را در سوراخ سنگ جا داد. نفسی عمیق کشید، سنگ آسیا را روی سینه‌اش بلند کرد و به دور خود چرخید. دستش را

از هم باز کرد و سنگ را به زمین انداخت. اهل آبادی بـــرایش هیاهو کردند.

پهلوان قادر دستی به شانه‌ی او زد و گفت: «آفرین!» پهلـــوان سلمان دست پهلوان قادر را بوسید. پهلوان قادر به طرف ســـنگ رفت. دو دستش را در سوراخ سنگ جا داد. نفس عمیقی کشید. زور زد تا سنگ را از جا بکند اما نتوانست. اهل آبادی با تعجب به او نگاه می‌کردند. دوباره دستش را به دور سنگ حلقه کرد و زور زد اما باز هم نتوانست. عاقبت سنگ آسیا را بوسید و کنـــار رفت.

اهل آبادی گفتند:«پهلوان قادر! چرا سنگ را می‌بوســـی؟ آن را بلند کن!» پهلوان قادر لبخند زد و گفت: «از قدیم گفته‌انـــد: سنگی را که نتوان برداشت، باید بوسید و زمین گذاشت.»

از آن روز پهلوان سلمان، پهلوان خیر آباد شد.

«محمدرضا یوسفي، مژگان شیخي، محمدرضا شمس»

دنیای ماهی‌ها

ماهی‌ها چگونه زیر آب تنفس می‌کنند؟ ماهی‌ها هم مثل ما انسان‌ها برای زنده ماندن، باید تنفس کنند. انسان، اکسیژن هوا و ماهی، اکسیژن موجود در آب را می‌گیرند. ماهی‌ها، آبی را که می‌بلعند، ابتدا تصفیه می‌کنند و سپس از راه آبشش‌ها بیرون می‌فرستند. به این ترتیب، اکسیژن وارد خون آن‌ها می‌شود.

همه‌ی جانوران دریایی، زیر آب تنفس نمی‌کنند. شیرماهی‌ها، دلفین‌ها و فُک‌ها از آب بیرون می‌آیند و هوای آزاد را تنفس می‌کنند. بنابراین، برای نفس کشیدن باید به سطح آب بیایند.

ماهی‌ها چگونه شنا می‌کنند؟ ماهی‌ها به کمک ماهیچه‌هایشان بدن خود را حرکت می‌دهند. آن‌ها باله‌های انتهایی خود را بر هم می‌زنند و به جلو می‌روند. ماهی از باله‌های دیگر خود، برای حفظ تعادل و تغییر دادن جهت حرکت خود استفاده می‌کند.

فرشته ماهی، دلقک ماهی و طوطی ماهی، در کجا زندگی می‌کنند؟ این ماهی‌ها همراه با هزاران جانور دیگر در میان آبسنگ‌های مرجانی زندگی می‌کنند. اغلب ماهی‌های مناطق گرمسیری، رنگ‌های قابل توجه و درخشانی دارند. آبسنگ‌های مرجانی در آب‌های کم عمق مناطق گرمسیری دنیا دیده می‌شوند. فرشته‌ماهی در میان آبسنگ‌های مرجانی و صدف‌های غول‌پیکر زندگی می‌کند. این صدف‌ها آن‌قدر بزرگ

هستند که می‌توان در آن‌ها حمام کرد!

آشنایی با اسکلت

مجموعه‌ی استخوان‌های بدن که به یکدیگر متصل هستند، «اسکلت» یا استخوان‌بندی بدن آدمی را تشکیل می‌دهند. اسکلت مانند یک چارچوب،اندام‌های درون بدن را در میان می‌گیرد و به آن شکل می‌دهد. تعداد استخوان‌های بدن بیش از ۲۰۰ عدد است که بیش از ۶۰۰ ماهیچه به آن‌ها متصل‌اند!مجموعه‌ی استخوان‌ها و ماهیچه‌ها با هم کار می‌کنند تا بتوانیم اندام‌هایمان را حرکت دهیم.

اسکلت نه تنها مانند تکیه‌گاه بدن عمل می‌کند، بلکه از همه‌ی اندام‌های نرم و آسیب‌پذیر بدن محافظت می‌کند. «جمجمه» یا همان کاسه‌ی سر مانند یک جعبه‌ی استخوانی مقاوم، مغز را در

میان می‌گیرد و از آن محافظت می‌کند. دنده‌های قفسه‌ی سینه هم از قلب و شُش‌ها مراقبت می‌کنند.

بخش بیرونی استخوان‌ها بسیار سخت و محکم است اما درون آن‌ها نرم‌تر است و بافت زنده‌ای دارد. قسمت میانی بعضی از استخوان‌های بزرگ مثل استخوان ران را ماده‌ای ژله‌مانند به نام «مغز استخوان» پوشانده است که محل تولید گلبول‌های قرمز و سفید است.

مفصل‌ها مفصل، محلی است که استخوان‌ها به یکدیگر متصل می‌شوند. استخوان‌ها به وسیله‌ی رشته‌های بسیار محکم و مقاومی به نام «زردپی» در سر جای خود محکم نگهداری می‌شوند. بعضی مفصل‌ها مانند مفصل‌های شانه و ران می‌توانند در همه‌ی جهت‌ها حرکت کنند اما سایر مفصل‌ها مثل مفصل

آرنج و زانو فقط در یک جهت می‌توانند حرکت کنند.

«دایره المعارف علوم براي كودكان، ترجمه مجيد عميق»

معما و چیستان

۱. اگر تنها یک کبریت داشته باشید و وارد یک اتاق سرد و تاریک شوید که در آن، یک بخاری نفتی، یک چراغ نفتی و یک شمع باشد، اول کدام یک را روشن می‌کنید؟

۲. اگر دو سیب از سه سیب بردارید، چند سیب دارید؟

۳. حضرت موسی از هر حیوان، چند تا با خود به کشتی برد؟

۴. اگر اتوبوسی را با ۴۳ مسافر از مشهد به سمت تهران برانید و در نیشابور ۵ مسافر را پیاده و ۷ مسافر جدید را سوار کنید و در دامغان ۸ مسافر پیاده و ۴ نفر سوار کنید و سر انجام بعد از ۱۴ ساعت به تهران برسید، حالا نام راننده اتوبوس چیست؟

۵. زرد است نه زردالو سرخ است نه شفتالو در باغ فلان خان است چاشنی بزرگان است.

۶. آن چیست که در برگ پناهی دارد، رخت سیه و سبز کلاهی دارد پوستش بکنند و سینه‌اش چاک دهند من در عجبم کاین چه گناهی دارد.

پاسخ‌ها در صفحه‌ی آخر

انگور ترش

درخت انگوری به درخت دیگری تکیه داد و از آن بالا رفت. شغال گرسنه‌ای خوشه‌های انگور را دید که از درخت آویخته بود. سعی کرد خود را به انگورها برساند اما هرچه کرد، دستش نرسید. بنابراین راه خود را در پیش گرفت و همچنان که دور

می‌شد، به خود دلداری می‌داد که: «خودمانیم، انگورهایش هم هنوز نرسیده بودند.»

برخی انسان‌ها وقتی به دلیل ناتوانی به هدف خود نمی‌رسند، تقصیر را به گردن شرایط می‌اندازند.

«ترجمه حسین ابراهیمی»

قایم موشک

باز کجا قایم شدی؟ تو آب برکه‌ها که نیستی. لابه‌لای شاخه‌ها هم که جا خوش نکردی. زیر دُم پهن روباه هم که قایم نشدی! خوراک ناهار آقا شیره هم که نشدی! فهمیدم کجایی، سر جای خودت، تو آسمونی. بعد از غروب وقتی خورشید شب‌بخیر بگه و لحاف را بکشه رو سرش، می‌بینمت. می‌بینمت که با کرکر خنده‌ات گوشه‌ی آسمون قایم شدی. اون وقت داد می‌زنم:

«سُک سُک! من ماهو پیدا کردم.» بعدش تو باید چشم‌بذاری و تا ده بشماری!

«فرهاد حسن‌زاده»

لطیفه‌های فینگیلی

☺ خبرنگار از جراح با سابقه پرسید: «آیا یادتان هست، اولین عملتان را در چه سنی انجام دادید؟» جراح جواب داد: «بله! در هفت سالگی.» خبرنگار با هیجان گفت: «چه جالب! چه عملی بود؟» جراح با خونسردی گفت: «عمل جمع!»

☺ مجید: «بابا، امروز خودم را در خیابان وزن کردم!» پدر گفت: «چه خوب، چند کیلو بودی؟» مجید پاسخ داد: «درست ندیدم، چون پول نداشتم فرار کردم!»

☺ اولی: «چرا بچه‌ات را نمی‌بری واکسن بزنی؟» دومی: «چه فایده خانم! همین دیروز خواهرم بچه‌اش را بـــرد واکســـن زد، امروز صبح طفلی از پله افتاد و دو دستش شکست!»

☺ مشتری: «آقا یک پارچه‌ی شلواری می‌خواهم به‌رنگ شیری قهوه‌ای مخلوط و درهم!» فروشنده: «با شکر میل می‌فرمایید یا بدون شکر!»

☺ اولی: «می‌بینی صورتم باد کرده!» دومی: «عیبی نداره، از قدیم گفته‌اند که بادآورده را باد می‌بره!»

☺ اولی: «اگر اسکلت از بالای دیـــوار بـــه پـــایین بپـــره چـــی می‌شه؟»دومی: «هیچ‌وقت این‌کار را نمـــی‌کنـــه چـــون جگـــر نداره!»

☺ اولی: «ژاپنی‌ها به گوساله چه می‌گویند؟» دومی: «نی‌نـــی گاوا!»

☺ **اولی: «فرق بین عینک و تفنگ چیست؟» دومی: «عینـــک را می‌زنند و می‌بینند ولی تفنگ را می‌بینند و می‌زنند!»**

☺ **معلم: «دندان کرسی چـــه فایـــده‌ای دارد؟» شـــاگرد: «در زمستان، ما را گرم می‌کند!»**

پاسخ معما و چیستان

۱– کبریت

۲– همان دو سیب

۳– هیچ (حضرت نوح حیوانات را با خود به کشـــتی بـــرد نـــه حضرت موسی)

۴– خوب خودتونید دیگه (نام خودتان)

۵– زعفران

۶– بادمجان